[redacted]

199

پند عطار

بسم الله الرحمن الرحيم

حمد بیحد آن خدای پاک را | آنکه ایمان داد مشتی خاک را
آنکه در آدم دمید او روح را | داد از طوفان نجات او نوح را
آنکه فرمان کرد قهرش باد را | تا سزایی داد قوم عاد را
آنکه لطف خویش را اظهار کرد | بر خلیلش نار را گلزار کرد
آن خداوندی که هنگام سحر | کرد قوم لوط را زیر و زبر
سوی او خصمی که تیر انداخته | پشه کارش کفایت ساخته
آنکه اعدا را بدریا در کشید | ناقه را از سنگ خارا بر کشید
چون عنایت قادر و قیوم کرد | در کف داود آهن موم کرد
با سلیمان داد ملک و سروری | شد مطیع خاتمش دیو و پری
از تن صابر بکرمان قوت داد | هم ز یونس لقمه با حوت داد
بندهٔ را ارّه بر سر می نهد | وان دگر را تاج بر سر می نهد

اوست سلطان هرچه خواهد آن کند | عالمی را در دمی ویران کند
هست سلطانی مسلم مر ورا | نیست کس را زهرهٔ چون و چرا
آن یکی را گنج و نعمت میدهد | وان دگر را رنج و محنت میدهد
آن یکی را زر دو صد همیان دهد | دیگری در حسرت نان جان دهد
آن یکی پوشیده سنجاب و سمور | دیگری خفته برهنه در تنور
آن یکی بر بستر کمخا و تخ | دیگری بر خاک خواری بسته یخ
آن یکی بر تخت با صد عز و ناز | وان دگر گرده دهان از فاقه باز
طرفة العین جهان برهم زند | کس نمی یارد که آنجا دم زند
آنکه با مرغ هوا ماهی دهد | بنده کانرا دولت شاهی دهد
بی پدر فرزند پیدا او کند | طفل را در مهد گویا او کند
مردهٔ صد ساله را حی میکند | این بجز حق دیگری کی میکند
صانعی کز طین سلاطین میکند | نجم را رجم شیاطین میکند
از زمین خشک روید گیاه | آسمانها را هم او دارد نگاه
هیچ کس در ملک او انباز نی | قول او را لحن نی و ساز نی

در نعت سید المرسلین صلی الله تعالی علیه وسلم

سید الکونین ختم المرسلین | آخر آمد بود فخر الاولین
آنکه آمد نه فلک معراج او | انبیا و اولیا محتاج او
شد وجودش رحمة للعالمین | مسجد او شد همه روی زمین
آنکه یارش بود ابوبکر و عمر | از سر انگشت او شق شد قمر

آن یکی او را رفیق غار بود — وان دگر لشکر کش ابرار بود

صاحبش بودند عثمان و علی — بهر آن گشتند در عالم ولی

آن یکی کان حیا و حلم بود — وان دگر باب مدینهٔ علم بود

آن رسول حق که خیر الناس بود — عم پاکش حمزه و عباس بود

هر دم از ما صد درود و صد سلام — بر رسول و آل و اصحابش تمام

(مناقب ائمهٔ دین رضوان الله تعالی علیهم اجمعین)

آن امامانی که کردند اجتهاد — رحمت حق بر روان جمله باد

بوحنیفه بود امام با صفا — آن سراج امتان مصطفا

باد فضل حق قرین جان او — شاد باد ارواح شاگردان او

صاحبش بو یوسف قاضی شده — وز محمد ذو المنن راضی شده

شافعی ادریس و مالک با ظفر — یافت زایشان دین احمد زیب و فر

روحشان در صدر جنت شاد باد — قصر دین از علمشان آباد باد

(در مناجات قاضی الحاجات)

پادشاها جرم ما را در گذار — ما گنهکاریم و تو آمرزگار

تو نکوکاری و ما بد کرده‌ایم — جرم بی پایان و بی حد کرده‌ایم

سالها در فسق و عصیان گشته‌ایم — آخر از کرده پشیمان گشته‌ایم

روز و شب اندر معاصی بوده‌ایم — غافل از یؤخذ نواصی بوده‌ایم

دائما در بند عصیان بوده‌ایم — هم قرین نفس و شیطان بوده‌ایم

بی گنه نگذشته بر ما ساعتی — با حضور دل نکرده طاعتی

بر در آمد بندهٔ بگریخته — آب رویی خود بعصیان ریخته

مغفرت دارد امید از لطف تو — زانکه خود فرموده لا تقنطوا

بحر الطاف تو بی پایان بود — نا امید از رحمتت شیطان بود

نفس و شیطان زد کریما راه من — رحمتت باشد شفاعت خواه من

چشم دارم کز گنه پاکم کنی — پیش از آن کاندر جهان خاکم کنی

اندر آن دم کز بدن جانم بری — از جهان با نور ایمانم بری

(در نکوهش نفس اماره میگوید)

عاقل آن باشد که او شاکر بود — وانکه بر نفس خود قادر بود

هر که خشم خود فرو خورد ای جوان — باشد او از رستگاران جهان

آن بود از بهترین مردمان — کز پی نفس و هوا باشد دوان

وانکه پندارد آن تاریک رای — خواهد آمرزیدنش آخر خدای

گرچه درویشی بود سخت ای پسر — هم ز درویشی نباشد خوبتر

هر که او را نفس شومش رام شد — از خردمندان نیکونام شد

در ریاضت نفس بد را گوشمال — تا نبیند از ترا اندر وبال

هر که خواهد تا سلامت ماند او — از جمیع خلق رو گرداند او

مردمان را سر بسر در خواب دان — گشت بیدار آنکه او رفت از جهان

آنکه رنجاند ترا عذرش پذیر — تا بیابی مغفرت بر وی کبیر

حق ندارد دوست خلق آزار را — نیست این خصلت یکی دیندار را

از ستم هر کو دلی را ریش کرد — آن جراحت بر وجود خویش کرد

آنکه در بند دل آزاری بود — در عقوبت کار او زاری بود
ای پسر قصد دل آزاری مکن — از خدای خویش بیزاری مکن
خاطر کس را مرنجان ای پسر — ورنه خوردی زخم بر جان ای پسر
گر همی خواهی که گردی معتبر — نام مردم جز بنیکویی مبر
قوت نیکی نداری بد مکن — بر وجود خود ستم بیحد مکن
روز بان از غیبت مردم ببند — تا نبینی دست و پای خود ببند
هر که از غیبت زبانش بسته نیست — آنچنانکس از عقوبت رسته نیست

﴿ در فوائد خاموشی میکوید ﴾ ٦

ای برادر گر تو هستی حق طلب — جز بفرمان خدا مکشای لب
گر خبر داری ز حی لایموت — بر دهان خود بنه مهر سکوت
ای پسر پند و نصیحت گوش کن — گر بجانی بایدت خاموش کن
هر کرا گفتار بسیارش بود — دل درون سینه بیمارش بود
عاقلانرا پیشه خاموشی بود — پیشهٔ جاهل فراموشی بود
خامشی از کذب و غیبت واجبست — ابلهست آن کو بگفتن راغبست
ای برادر جز ثنای حق مگو — قول حق را از برای دق مگو
هر که در بند عبارت می شود — هر چه دارد جمله غارت می شود
دل ز پر گفتن بمیرد در بدن — گرچه گفتارش بود در عدن
ای که سعی اندر فصاحت میکنی — چهرهٔ دل را جراحت میکنی
روزبان را در دهان محبوس دار — از خلایق خویش را مایوس دار

هر که او بر عیب خود بینا شود — روح او را قوتی پیدا شود

﴿ در عمل خالص میکوید ﴾ ٧

هر که باشد اهل ایمان ای عزیز — پاک دارد چار چیز از چار چیز
از حسد اول تو دل را پاک دار — خویشتن را بعد از آن مؤمن شمار
پاک دار از کذب و از غیبت زبان — تا که ایمانت نیفتد در زیان
پاک اگر داری عمل را از ریا — شمع ایمان ترا باشد ضیا
چون شکم را پاک داری از حرام — مرد ایماندار باشی والسلام
هر که دارد این صفت باشد شریف — ورندارد دارد ایمان ضعیف
هر که باطن از حرامش پاک نیست — روح او واره سوی افلاک نیست
چون نباشد پاک اعمال از ریا — هست بی حاصل چو نقش بوریا
هر که را اندر عمل اخلاص نیست — در جهان از بندگان خاص نیست
هر که کارش از برای حق بود — کار او پیوسته با رونق بود

﴿ در بیان آنکه پادشاهانرا زیان دارد ﴾ ٨

چار خصلت ای برادر در جهان — پادشاهانرا همی دارد زیان
پادشه چون در ملا خندان بود — بی گمان در هیبتش نقصان بود
باز صحبت داشتن با هر فقیر — پادشاهانرا همی دارد حقیر
باز نان بسیار اگر خلوت کند — خویشتن را شاه بی عزت کند
هر که را فر جهانداری بود — میل او سوی کم آزاری بود
عدل باید پادشاهانرا و داد — تا ز عدلش عالمی گردند شاد

گر کند آهنگ ظلمی پادشاه — سود نکند مر ورا خیل و سپاه
چونکه عادل باشد و فرخ لقا — باشد اندر مملکت شه را بقا
چون کند سلطان کرم با لشکری — بهر او بازند صد جان بر سری

(در بیان اخلاق حمیده)

چار چیز آمد بزرگی را دلیل — هر که او دارد بود مرد اصیل
علم را اعزاز کردن بی حساب — خلق را دادن جواب با صواب
هر که دارد دانش و عقل و تمیز — اهل علم و عقل را دارد عزیز
ای برادر گر خرد داری تمام — نرم و شیرین گوی با مردم کلام
هر که باشد ترش روی و تلخ گوی — دوستان از وی بگردانند روی
هر که از دشمن نباشد بر حذر — عاقبت بیند ازو رنج و ضرر
در جوار خود عدو را ره مده — از برای آنکه دشمن دور به
با محبان باش دائم همنشین — تا توانی روی اعدا را مبین
در میان دوستان مسرور باش — گر خرد داری ز دشمن دور باش
ای پسر مدپر راه توشه کن — پس حدیث این و آن یک گوشه کن

(در بیان چار چیز با خطر)

چار چیزست ای برادر با خطر — تا توانی باش از انها بر حذر
قربت سلطان و الفت با بدان — رغبت دنیا و صحبت با زنان
قرب سلطان آتش سوزان بود — با بدان الفت هلاک جان بود
زهر دارد در درون دنیا چو مار — گرچه بینی ظاهرش نقش و نگار

می نماید خوب و زیبا در نظر — لیک از زهرش بود جان را خطر
زهر این مار منقش قاتل است — باشد از وی دور هر کو عاقل است
همچو طفلان منگر اندر سرخ و زرد — چون زنان مغرور رنگ و بو مگرد
زال دنیا چون عروس آراستست — هر دو روزی شوی دیگر خواستست
مقبل آن مردی که شد زین بخت طاق — پشت بر وی گرد و دادش سه طلاق
اب به پیش شوی خندان میکند — پس هلاک از زخم دندان میکند

(در بیان چار چیز که علامت نیک بختی است میگوید)

شد دلیل نیک بختی چار چیز — هر که این چارش بود باشد عزیز
اصل پاک آمد دلیل نیک بخت — نیست بی اصلی سزای تاج و تخت
نیک بختان را بود رأی صواب — آنکه بد رأیست باشد در عذاب
هر که ایمن از عذاب حق بود — نیست مؤمن کافر مطلق بود
عمر دنیا پنج روزی بیش نیست — غافلست آنکس که پیش اندیش نیست
ترک لذات جهان باید گرفت — دامن صاحبدلان باید گرفت
در پی لذات نفسانی مباش — دوستدار عالم فانی مباش
نیست حاصل رنج دنیا بردنت — عاقبت چون می بباید مردنت
از تنت جان چون برون خواهد شدن — خاک اندر استخوان خواهد شدن
مر ترا از دادن جان چاره نیست — رهزنت جز نفس اماره نیست

(در بیان اسباب عافیت گوید)

عافیت را گر بجویی ای عزیز — می توانی یافتن در چار چیز

ایمنی ونعمت اندر خاندان / تندرستی وفراغت بعد ازان

زانکه با نعمت امانی باشدت / عافیت را زان نشانی باشدت

بادل فارغ چو باشی تندرست / دیگر از دنیا نباید هیچ جست

برمیاور تا توانی کام نفس / تا نیفتی ای پسر در دام نفس

زیر پای آور هوای نفس را / کم بده بهرهای نفس را

نفس وشیطان می برند ازره ترا / تا ببندد از بند اندر چه ترا

نفس را سرکوب ودائم خوار دار / تا توانی دورش از مردار دار

نفس بدرا هرکه سیرش میکند / در گنه کردن دلیرش میکند

حلق خود را دور دار از هر مزه / تا نیفتی در بلا ودر بزه

زاب ونان تا لب شکم را پر مساز / همچو حیوان بهر خود آخور مساز

روز کم خور گرچه صائم نیستی / پر مخور آخر بهایم نیستی

ای که در خوابی همه شب تا بروز / بهر گور خود چراغی بر فروز

خواب وخور جز پیشهٔ انعام نیست / خفتگان را بهره زین انعام نیست

ای پسر بسیار خواهی خفت خیز / گر خبر داری زخود بی گفت خیز

دل درین دنیای دون بستن خطا / دامن از وی گر تو درچینی رواست

از چه بندی دل بدنیای دنی / چون نه جاوید ست در وی بودنی

ظاهر خود را میارا ای فقیر / تا چو بدر باطنت گردد منیر

طالب هر صورت زیبا مباش / در هوای اطلس ودیبا مباش

از هوا بگذر خدا را بنده باش / زندگی می بایدت در ژنده باش

خرقهٔ پشمینه را بر دوش کن / شربتی از نامرادی نوش کن

ای که در بر میکشی پشمینه را / پاک ساز از کبر اول سینه را

گر همی خواهی نصیب از آخرت / رو بدر کن جامهای فاخرت

بی تکلف باش و آرایش مجوی / ترک راحت گیر و آسایش مجوی

در برت گو کسوت نیکو مباش / زیر پهلو جامه خوابت گو مباش

همچو صوفی در پلاس وصوف باش / با صفتهای خدا موصوف باش

مرد ره را بوریا قالین بود / زانکه خشتش عاقبت بالین بود

۱۲ (در صفت درویشی وحب درویشان میگوید)

گر ترا عقلیست با دانش قرین / باش درویش وبدرویشان نشین

همنشینی جز بدرویشان مکن / تا توانی غیبت ایشان مکن

حب درویشان کلید جنت است / دشمن ایشان سزای لعنت است

پوشش درویش غیر از دلق نیست / در پی کام وهوای خلق نیست

مرد تا ننهد بفرق نفس پای / ره کجا یابد بدرگاه خدای

هرکه او ترک تن آسانی کند / پس خلاف نفس سلطانی کند

مرد ره دربند قصر وباغ نیست / در دل او غیر درد وداغ نیست

گر عمارت را بری بر آسمان / عاقبت زیر زمین گردی نهان

گر چو رستم شوکت وزورت بود / جای چون بهرام در گورت بود

گر چو کیخسرو بمانی پایدار / آخرت باید شدن در بطن غار

ای پسر از آخرت غافل مباش / با متاع این جهان خوشدل مباش

در بلیات جهان صبار باش | گاه نعمت شاکر جبار باش

(در صفت بدبختی میگوید)

چار چیز آثار بدبختی بود | جاهلی و کاهلی سختی بود
بی کسی و ناکسی هر چار شد | بخت بد را این همه آثار شد
هر که در بند عبارت میشود | بی شک او از اهل خسارت میشود
بر هوای خود قدم هر کو نهاد | می تواند کرد با نفسک جهاد
هر که باشد در جهان با خواب و خور | در قیامت نبودش ز آتش گذر
روی گردان از مراد و آرزو | پس بدرگاه خدا آور تو رو
کامرانی سر بناکامی کشد | مرد ره خط در نکونامی کشد
امر و نهی حق چو داری ای وحید | پس مرو در وادی نفس پلید
هر که ترک کامرانی میکند | بر خلافش زندگانی میکند
امر و نهی حق ز قرآن گوش دار | جای شادی نیست دنیا هوش دار

(در صفت ریاضت میگوید)

گر همی خواهی که گردی سربلند | ای پسر خود در ریاضت بند
هر که بر بست او در راحت تمام | باز شد بروی در دار السلام
غیر حق را هر که خواند ای پسر | کیست در عالم ازو گمراه تر
ای برادر ترک عز و جاه کن | خویش را شایسته درگاه کن
خوار گردد هر که باشد جاه جوی | ای برادر قرب این درگاه جوی
عز و جاهت سوی پستی میکشند | مر ترا بر تن پرستی میکشند

نفس در ترک هوا مسکین بود | گوشمال نفس نادان این بود
چون دلت برباد حق آیین بود | نفسک اماره هم ساکن بود
هر که او را تکیه بر صانع بود | در جهان با لقمه قانع بود
اکتفا بر روزی هر روزه کن | گر نداری از خدا دریوزه کن

(در بیان مجاهده نفس گوید)

نفس نتوان کشت الا چار چیز | چون بگویم یاد دارش ای عزیز
خنجر خاموشی و شمشیر جوع | نیزه تنهایی و ترک هجوع
هر کرا بود مرتب این سلاح | نفس او هرگز نمی یابد فلاح
چونکه دل بی یاد الله بود | دیو ملعون یار و همراه بود
اهل دنیا را چو دیو یار آمدش | لقمهای چرب و شیرین بایدش
هر که او در بند سیم و زر شود | در عقوبت عاقبت مضطر شود
آنکه بهر آخرت کارش بود | از خدا تشریف بسیارش بود
مال دنیا خاکسارانرا دهند | آخرت پرهیزکارانرا دهند
هست شیطان ای برادر دشمنت | غل آتش خواهد اندر گردنت
مدبری کو رو بدنیا آورد | بهره کی از عالم عقبی برد
ای پسر با یاد حق مشغول باش | از خلایق دور همچون غول باش

(در بیان صبر در فقر میگوید)

فقر میدانی چه باشد ای پسر | با تو گویم گر نداری زان خبر
گرچه باشد بی نوا در زیر دلق | خویش را منعم نماید پیش خلق

گرسنه باشد دم از سیری زند
دوستی با دشمن خود می کند

گرچه باشد لاغر و زار و ضعیف
وقت طاعت کم نباشد از حریف

فقر خود را پیش کس پیدا مکن
محنت امروز را فردا مکن

مر ترا آن کس که فردا جان دهد
غم مخور آخر ترا یک نان دهد

تا بکی چون مور باشی دانه کش
گر تو مردی فاقه را مردانه کش

بر توکل گر بود فقر و زیت
حق دهد مانند مرغان روزیت

از خداش ار بود مرد فقیر
گر دهد قوتش لب نان فطیر

مشو پیش توانگر همچو طاق
تا نگردی یار با اهل نفاق

مرد ره را نام و ننگ از خلق نیست
نفرتش از جامهای دلق نیست

هر که را ذوق نکونامی بود
خاص مشمارش که او عامی بود

گر ترا دل فارغ از زینت بود
کی هوای مرکب و زینت بود

روی دل چون از هوا برتافتی
بعد از آن میدان که حق را یافتی

هر که او از حرص دنیا دار شد
بیگمان از روی خدا بیزار شد

چون شتر مرغی شناس این نفس را
نه کشد بار و نه پرد بر هوا

گر بپر گوییش گوید اشترم
ور نهی بارش بگوید طایرم

چون گیاه زهر رنگش دلکشست
لیک طعمش تلخ و بویش ناخوشست

گر بطاعت خوانیش سستی کند
لیک اندر معصیت چستی کند

نفس را آن به که در زندان کنی
هر چه فرماید خلاف آن کنی

نیست درمانش بجز جوع و عطش
تا که سازی رام اندر طاعتش

چون شتر در ره در آی و بار کش
بار طاعت بر در جبار کش

چون شتر مرغ آنکه از بارش گریخت
از گلستان حیاتش برگ ریخت

بار این در را بجان باید کشید
ور نه همچون سگ زبان باید کشید

هر که او گردن کشد زین بارها
باشد از نفرین بر او انبارها

کرده بار امانت را قبول
از کشیدن پس نباید شد ملول

روز اول خود فضولی کرده
وان فضولی از جهولی کرده

جنبشی کن ای پسر کاهل مباش
چون بلی گفتی بتن تنبل مباش

هر که اندر طاعتش کسلان بود
حاصلش گمراهی و خذلان بود

وقت طاعت تیز رو چون باد باش
وز همه کار جهان آزاد باش

منزلت دورست و بارت بس گران
کوششی کن پس ممان از دیگران

راه پر خوفست و دزدان در کمین
رهبری بر تا نمانی بر زمین

هر که در ره از گرانباران بود
هر دمش از دیده خون باران بود

لاشهٔ داری سبک کن بار خویش
ور نه در ره سخت بینی کار خویش

چیست بارت جیفهٔ دنیای دون
کز پی او کردهٔ خود را زبون

گرچه اینجا هست در ره خفتنت
هیچ رحمت نیست بر جان و تنت

١٨ (در بیان ترک زینت گوید)

هر چه آرایی بدستار ای پسر
تا توانی دل بدست آر ای پسر

تا نگیری ترک عز و مال و جاه
از همه بر سر نیابی چون کلاه

نیست مردی خویشتن آراستن
قصد جان کرد هر که او آراست تن

نیست در تن بهتر از تقوی لباس   در تکلف مرد را نبود اساس
هر که او دربند آرایش بود   در جهان فرزند آسایش بود
عاقبت جز نامرادی نبودش   بهرهٔ از عیش و شادی نبودش
خود ستائی پیشهٔ شیطان بود   هر که خود را کم زند سلطان بود
گفت شیطان من ز آدم بهترم   تا قیامت گشت ملعون لاجرم
از تواضع خاک مردم میشود   نور نار از سرکشی کم میشود
رانده شد ابلیس از مستکبری   گشت مقبول آدم از مستغفری
شد عزیز آدم چو استغفار کرد   خوار شد شیطان چو استکبار کرد
دانه پست افتد ز بر دستش کنند   خوشه چون سر برکشد پستش کنند

(در بیان نشان ابلهان گوید)

چار چیز آمد نشان ابلهی   تا بگویم تا بیابی آگهی
عیب خود ابله نه بیند در جهان   باشد اندر جستن عیب کسان
تخم بخل اندر دل خود کاشتن   آنگه امید سخاوت داشتن
هر که خلق از خلق او خشنود نیست   هیچ قدرش در در معبود نیست
هر که او را پیشه بدخوئی بود   کار او پیوسته بدروئی بود
خوی بدترین بلای جان بود   مردم بدخو نه از انسان بود
بخل شاخی از درخت دوزخست   آن بخیلک از سگان مسلخست
روی جنت را کجا بیند بخیل   پشه افتاده اندر پای پیل
باش از بخل بخیلان برکران   تا نباشی از شمار ابلهان

(در بیان عافیت میگوید)

از بلا تا رسته باشی ای عزیز   بار باید داشتن دست از سه چیز
رو تو دست از نفس و دنیا باز دار   تا بلاها را نباشد با تو کار
ور بحرص و آز گردی مبتلا   با تو روی آرد ز هر سو صد بلا
آنکه نبود هیچ نقدش در میان   هر کجا باشد بود اندر امان
نفس و دنیا را رها کن ای پسر   باز رستی از بلا و از خطر
ای بسا کس کز برای نفس زار   در بلا افتاد و گشت از غم نزار
از برای نفس مرغ نامراد   آمد و در دام صیاد اوفتاد
تا دلت آرام یابد ای پسر   بود و نابود جهان یکسان شمر
از عذاب و قهر حق ایمن مباش   از پی آزار هر مؤمن مباش
در بلا یاری مخواه از هیچ کس   زانکه نبود جز خدا فریادرس
هر که رنجانیدهٔ عذرش بخواه   تا نباشد خصم تو در عرصه گاه
گر غنا خواهد کسی از ذو المنن   در قناعت می توانش یافتن

(در بیان علامت عقل و دانش نصیحت گوید)

هر کرا عقلست و دانش ای عزیز   دور باید بودنش از چار چیز
کار خود با ناسزا نگذار ها   مردمی نکند بجای ناسزا
عقل داری میل بدکاری مکن   زین چو بگذشتی سبکساری مکن
هر کرا حلم و دل روشن بود   در زمانه با صلاح تن بود
تا شوی بیش از همه در روزگار   دست بر نان و نمک بگشاده دار

تا تو باشی در زمانه دادگر ... زیردستانرا نکو دار ای پسر
هرکه در پند خود آمد استوار ... پند او را دیگران بندند کار
هرکه از گفتار خود باشد ملول ... قول او را دیگران نکنند قبول
هرچه باشد در شریعت ناپسند ... گرد او هرگز مگرد ای هوشمند
تا صواب کار بینی سربسر ... با مراد خود مکن کار ای پسر

(در بیان رستکاری گوید)

هست پیشک رستکاری در سه چیز ... با تو گویم یادگیرش ای عزیز
زان یکی ترسیدنست از ذو الجلال ... دوم آمد جستن قوت حلال
سیومین رفتن بود بر راه راست ... رستکارست آنکه این خصلت وراست
گر تواضع پیشه گیری ای جوان ... دوست دارندت همه خلق جهان
سر مکن در پیش دنیادار پست ... ور کنی بی شک رود دینت ز دست
بهر زر مستای دنیادار را ... تا چه خواهی کرد این مردار را
مردگانند اغنیای روزگار ... ای پسر با مردگان صحبت مدار
مال و زر بی حد بدست آورده گیر ... بعد از آن در گور حسرت برده گیر

(در صفت ذکر الله میگوید)

باش دائم ای پسر با یاد حق ... گر خبر داری ز عدل و داد حق
زنده دار از ذکر صبح و شام را ... در تغافل مگذر آن ایام را
یاد حق آمد غذای روح را ... مرهم آمد این دل مجروح را
یاد حق گر مونس جانت بود ... کی هوای کاخ و ایوانت بود

گر زمانی غافل از رحمان شوی ... اندر آن دم همدم شیطان شوی
مؤمنا ذکر خدا بسیار گوی ... تا بیابی در دو عالم آب روی
ذکر را اخلاص می باید نخست ... ذکر بی اخلاص کی باشد درست
ذکر باشد بر سه وجهی بی خلاف ... تا ندانی این سخن را از گزاف
عام را نبود بجز ذکر زبان ... ذکر خاصان باشد از دل بی گمان
ذکر بی تعظیم گفتن بدعتست ... و اندر آن یک شرط دیگر حرمتست
ذکر خاص الخاص ذکر سر بود ... هرکه ذاکر نیست او خاسر بود
هست مر هر عضو را ذکری دگر ... هفت اعضا هست ذاکر ای پسر
یاری هر عاجز آمد ذکر دست ... ذکر پا خویشان زیارت کردنست
ذکر چشم از خوف حق بگریستن ... باز در آلاء او نگریستن
استماع قول قرآن ذکر گوش ... تا توانی روز و شب در ذکر کوش
اشتیاق حق بود ذکر دلت ... گوش تا این ذکر گردد حاصلت
آنکه از جهلست دائم در گناه ... کی حلاوت یابد از ذکر اله
خواندن قرآن بود ذکر لسان ... هرکرا این نیست هست از مفلسان
شکر نعمتهای حق میکن مدام ... تا کند حق با تو نعمت را تمام
حمد خالق بر زبان دار ای پسر ... عمر تا بر باد ندهی سربسر
حمد حق را بر زبان بسیار دار ... تا شوی از نار حرمان رستکار
لب مجنبان جز بذکر کردگار ... زانکه پاکانرا همین بودست کار

(در بیان زندگانی)

بر همه کس نیک باشد چار چیز　　با تو گویم یاد گیرش ای عزیز
اول آن باشد که باشی دادگر　　هم ز عقل خویش باشی با خبر
با شکیبایی تقرب کردنست　　حرمت مردم بجای آوردنست

در بیان خصال ذمیمه

چار چیز دیگر ای نیکو سرشت　　هست از جملهٔ خلایق نیک زشت
زان چهار اول حسد کینی بود　　زان گذشتی عجب و خود بینی بود
خشم را دیگر فرو ناخوردنست　　خصلت چارم بخیلی کردنست
ای پسر گم گرد گرد این خصال　　از برای آنکه زشتست این فعال
غل و غش بگذار چون زر پاک شو　　پیش از آنکه خاک گردی خاک شو
حرص بگذار و قناعت پیشه کن　　آخر از مردن یکی اندیشه کن
با محبان باش دائم همنشین　　تا توانی روی اعدا را مبین

در صفت مدبری میگوید

چار چیز آمد نشان مدبری　　یاد گیرش گر تو روشن خاطری
مدبری باشد بابله مشورت　　هم بجاهل دادن سیم و زرت
هر که پند دوستان نکند قبول　　در حقیقت مدبرست آن بوالفضول
هر که از دنیا نگیرد عبرتی　　هست ازان مدبر جهان را نفرتی
مشورت هر کس که با ابله کند　　دیو ملعونش بسی گمره کند
آنکه مال و زر دهد با جاهلان　　آنچنان کس کی بود از مقبلان
زر چو جاهل را همی آید بکف　　میکند اسراف و می سازد تلف

نشنود از دوست ابله پند را　　از جهالت بگسلد پیوند را
عبرتی گیر از زمانه ای جوان　　تا نباشی از شمار مدبران
هر کرا از عقل آگاهی بود　　نزد او (ادبار گمراهی) بود

در بیان صفت دانش گوید

چار چیز آمد بزرگ و معتبر　　می نماید خرد لیکن در نظر
زان یکی خصمست و دیگر آتشست　　باز بیماری که زو دل ناخوشست
چارمین دانش که آراید ترا　　این همه تا خرد ننماید ترا
هر که در چشمش عدو باشد حقیر　　از بلای او کند روزی نفیر
ذرهٔ آتش چو شد افروخته　　بینی از وی عالمی را سوخته
علم اگر اندک بود خوارش مدار　　زانکه دارد علم قدر بیشمار
رنج اندک را بکن غمخوارکی　　ورنه بینی عجز در بیمارکی
درد سر را چون نجوید کس علاج　　خوف آن باشد که بد گردد مزاج
باش از قول مخالف بر حذر　　پیش ازان کز پا در آیی ای پسر
آتش اندک توان کشتن باب　　وای آن ساعت که گیرد التهاب

در بیان آنچه ازو رسوایی خیزد

ای پسر هر کس که دارد چار چیز　　چار دیگر هم شود موجود نیز
خشم را نکند پشیمانی علاج　　عاقبت رسوایی آید از لجاج
بی گمان از کبر خیزد دشمنی　　حاصل آید خواری از کاهل تنی
چون لجوجی در میان پیدا شود　　بنده از شومی او رسوا شود

خشم خود را چونکه راند جاهلی — جز پشیمانیش نبود حاصلی
گر ترا از دوستان آید عتاب — کم بقا باشد چو خط بر روی آب
چون بنا جنسان نشیند آدمی — کمترک پند از ایشان همدمی
زاغ چون فارغ ز بوی گل بود — نفرتش از صحبت بلبل بود
دیگران مهری که باشد از زنان — بی بقا چون صحبت ناجنس دان
گرچه باشد زن زمانی مهربان — چون کم آید بهره بکشاید زبان
با رعیت چون کند سلطان ستم — مرورا باشد بقا در ملک کم
هر که او افتاده و تن پرورست — نیست آدم کمتر از گاو و خرست

(در بیان صفت ناجنس گوید)

چار چیز ای خواجه کم دارد بقا — گوش دار ای مؤمن نیکو لقا
جور سلطان را بقا کمتر بود — پس عتاب دوستان خوشتر بود
هر که گشت از کبر بالا گردنش — دوستان گردند آخر دشمنش
کاملی را هر که سازد پیشهٔ — آید از خواری بپایش تیشهٔ
خشم خود را گر فرو نخورد کسی — عاقبت بیند پشیمانی بسی
صحبت ناجنس جانکاهی بود — جمله را زین حال آگاهی بود
چون ترا ناجنس آید در نظر — ای پسر چون باد از وی درگذر

(در بیان صفت شکر میگوید)

چار چیز از چار دیگر شد تمام — چون شنیدی یاد می دار ای غلام
دانش مرد از خرد گیرد کمال — از عمل نیت همی یابد جمال

دینت از پرهیز کامل میشود — نعمت از شکر شامل میشود
هست دانش را کمالات از خرد — نیت را بی عمل کس نشکرد
چون کمال بنده را در دین بود — پیشه زهد و طاعتش آیین بود
شکر نعمت را کمالی میدهد — غافلان را گوشمالی میدهد
شکر ناکردن زوال نعمت است — بهرهٔ شاکر کمال نعمت است
علم را بی عقل نتوان کار بست — پس بی عقلان نمیباید نشست
بی خرد دانش وبال است ای پسر — علم مرغ و عقل بال است ای پسر
هر که علمی دارد و نبود بران — از طریق عقل باشد برکران

(در بیان آنها که بعد از رفتن امکان باز آمدن نیست)

چار چیز است آنکه بعد از رفتنش — از محالاتست باز آوردنش
چون حدیثی رفت ناگه بر زبان — یا که تیری جست بیرون از کمان
باز چون آری حدیث گفته را — کس نگرداند قضای رفته را
باز کی گردد چو تیر انداختی — همچنین عمری که ضایع ساختی
هر که بی اندیشه گفتارش بود — پس ندامتهای بسیارش بود
تا نگفتی می توانی گفتنش — چون بگفتی کی توان بنهفتنش
عمر را میدان غنیمت هر نفس — چون رود دیگر نیاید باز پس
هیچ کس از خود قضا را رد نکرد — هر که راضی از قضا شد بد نکرد
هر که میخواهد که باشد در امان — مهر می باید نهادن بر دهان
می سزد گر عمر را داری عزیز — چون رود پیشش نخواهی دید نیز

در بیان صفت خاموشی و سخاوت میکوید

حاصل آید چار چیز از چار چیز ‏— یاد دار این نکته از من ای عزیز
خامشی را هر که سازد پیشهٔ ‏— گردد ایمن نبودش اندیشهٔ
گر سلامت بایدت خاموش باش ‏— گشت ایمن هر که نیکی کرد فاش
از سخاوت مرد یابد سروری ‏— شکر نعمت را دهد افزونتری
هر که او شد در سخا سرور شود ‏— نعمتش از شکر کاملتر شود
هر که او شد ساکن و خاموش کرد ‏— از سلامت کسوتی بر دوش کرد
گر همی خواهی که باشی در امان ‏— رو نکویی کن تو با خلق جهان
هر کرا عادت شود جود و کرم ‏— در میان خلق گردد محترم
هر که کار نیک و یا بد میکند ‏— آن همه میدان که با خود میکند
ای برادر بندهٔ معبود باش ‏— تا توانی با سخا و جود باش
باش از بخل بخیلان با حذر ‏— تا نسوزد مر ترا نار سقر

در بیان اخلاق چندی که چندی دیگر ازان حاصل و ظاهر آید

چار چیزی بر دهد از چار چیز ‏— نشنود این نکته جز اهل تمیز
هر که زو صادر شود این چار کار ‏— پند آن چار دگر بی اختیار
چون سؤال آورد گردد خوار مرد ‏— ماند تنها هر که استخفاف کرد
هر که در پایان کاری شکر کرد ‏— عاقبت روزی پشیمانی خورد
هر که نکند احتیاط از کارها ‏— بردش آخر نشیند بارها
هر که او استیزه با سلطان کند ‏— کار خود را سر بسر ویران کند

هر که گشت از خوی بد ناساز کار ‏— دوستان از وی کنند بی شک فرار
هر که با سلطان دلیری کرد مُرد ‏— در هلاک مال و جان تن را سپرد
هر که او باغی شود با پادشاه ‏— روز او چون تیره شب گردد سیاه
هر که او از کبر باشد سر بزرک ‏— از همه تنها بماند همچو کرک

در دشمن داشتن و وام کردن میکوید

آدمی را چار چیز آرد شکست ‏— با تو کویم یاد دار ای حق پرست
دشمن بسیار و وام بی شمار ‏— جور بی حد و عیال بی قطار
وای مسکینی که غرق وام شد ‏— هر دمی از غصه خون آشام شد
هر که را بسیار باشد دشمنش ‏— خیره گردد هر دو چشم روشنش
هر که را اشغال بسیارش بود ‏— در زمانه زاریٔ کارش بود

در صفت زنان و صبیان میکوید

چار چیزست از خطاها ای پسر ‏— کوش دارش با تو کویم سر بسر
اول از زن داشتن چشم وفا ‏— ساده دل را بس خطا باشد خطا
کام نفس بد بر آوردن خطاست ‏— زانکه دشمن را پروردن خطا
ایمنی از بد خطایی دیگرست ‏— صحبت صبیان ازینها بدترست

در بیان حق والدین و فرض آوردن میکوید

چار چیزست از عطاهای کریم ‏— با تو کویم یاد گیرش ای سلیم
حکم قرآن چار چیزست ای جوان ‏— چون در آوردی بکوش و در ادان
فرض حق اول بجای آوردنست ‏— والدین از خویش راضی کردنست

رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

حکم دیگر چیست با شیطان جهاد | چار ترس نیکی بخلق نامراد

(دربیان تزاید عمر میکوید) ۴۷

می فزاید عمر مرد از چار چیز | این نصیحت بشنو ای جان عزیز
اول آوردن بکوش آواز خوش | وانکهی دیدن جمال ماه وش
سیوم آمد ایمنی بر مال وجان | میفزاید عمر مردم را ازان
آنکه کارش بر مراد دل بود | در بقا افزونش حاصل بود

(در نقصان عمر میکوید) ۴۸

عمر مردم را بکاهد پنج چیز | یاد دارش چون شنیدی ای عزیز
شد یکی زان پنج در پیری نیاز | پس غریبی وانکهی رنج دراز
هرکه او بر مرده اندازد نظر | عمر اوبی شک بکاهد ای پسر
پنجم آمد ترس وبیم از دشمنان | عمر را اینها همی دارد زیان
هرکه او ز دشمنان ترسان بود | کار او هر لحظه دیگرسان بود
از خدا ترس ومترس از دشمنان | کر همه دارد خدایت در امان

(در شامت دروغ کویی کوید) ۴۹

دور باش از پنج خصلت ای پسر | تا نریزد آب رویت در نظر
اولا کم کوی با مردم دروغ | زانکه کردی از دروغت بی فروغ
هرکه استیزه کند با مهتران | آب روی او بریزد بی کمان
پیش مردم هرکه را نبود ادب | کر بریزد آب رو نبود عجب
از سبکساران مباش ای نیک خوی | کز سبکساری بریزد آب روی

ای پسر با مهتران کمتر ستیز | وز حماقت آب روی خود مریز
کر بعالم آب رویی بایدت | دائما خلق نکویی بایدت
هرکه آهنگ سبکساری کند | ازوی آب روی بیزاری کند
جز حدیث راست با مردم مکوی | تا نکردد آب رویت آب جوی
از خلاف واز خیانت باش دور | تا بود پیوسته بر روی تو نور
کر همی خواهی که کویندت نکوی | ای برادر هیچ کس را بد مکوی
تا نباشی در جهان اندوهکین | از حسد در روزکار کس مبین
در سخاوت کوش اکر داری غنا | تا فزاید آب رویت از سخا
بردباری ووفاداری کزین | زانکه آب روی افزاید ازین
هرکه او با خلق بخشاید همی | بی شک آب رویش افزاید همی

(دربیان آنکه آب روی ازان زیادت میشود) ۵۰

می فزاید آب رو از پنج چیز | با تو کویم بشنو ای اهل تمیز
چون بکار خویش حاضر بودهٔ | آب روی خویش را افزودهٔ
از سخاوت آب رو افزون شود | وز بخیلی بی خرد مطعون شود
هرکه حاضر نیست اندر کار خویش | ریزد آب روی از رخسار خویش
هرکرا با خلق بخشایش بود | آب روی او در افزایش بود
باش دائم بردبار وبا وفا | تا بروی خویش بینی صد صفا
دوستی با بی هنر عین خطاست | ور نداری دشمن او را هم رواست
تا نماند رازت از دشمن نهان | سر خود با دوستان کمتر رسان

تا نگردی پیش مردم شرمسار	آنچه خود ننهاده باشی بر مدار
ای برادر پردهٔ مردم مدر	تا ندرد پرده ات شخص دگر
با هوای دل مکن زنهار کار	تا نیارد بس پشیمانیت بار
قدر مردم را شناس ای محترم	تا شناسد مردمان قدر تو هم
تا زبانت باشد ای خواجه دراز	دست کوته دار و هر جانب متاز
هر کرا قدری نباشد در جهان	زنده مشمارش که هست از مردگان
از قناعت هر کرا نبود نشان	کی توانگر سازدش مال جهان
دائما می باش از حق ترسگار	باش نیز از رحمتش امیدوار
بر عدوی خویش چون یابی ظفر	عفو پیش آور ز جرمش در گذر
با تواضع باش و خو کن با ادب	صحبت پرهیزکاران می طلب
بردباری جوی و بی آزار باش	تا که گردد در هنر نام تو فاش
همچو تریاقند دانایان دهر	قاتلند ای خواجه نادانان چو زهر
مردم از تریاک می یابد نجات	خود کسی از زهر کی یابد حیات
صبر و علم و حلم تو باغ دلند	حرص و بغض و کینه زهر قاتلند
فخر جمله کاردانان داد نست	در بروی دوستان بکشاد نست
گرچه دانا باشی و اهل هنر	خویش را کمتر ز هر نادان شمر

(تنبیهات اخری)

شد دو خصلت مرد نادان را نشان	صحبت صبیان و رغبت با زنان
ناخوشی در زندگانی ای ولید	مرد را از خوی بد گردد پدید

آنکه

آنکه نبود مرد را فعل نکو	مرده می دانش که زنده نبود او
هر که گوید عیب تو اندر حضور	می نماید راهت از ظلمت بنور
مر ترا هر کس که باشد رهنمای	شکر او می باید آوردن بجای
مرد خردمند ان عالم را شناس	خُلق نیک و شرم نیکوتر لباس
حال خود را از دو کس پنهان مدار	از طبیب حاذق و از یار غار
تا صواب کار بینی سر بسر	بر مراد خود مکن کار ای پسر
تا توانی با زنان صحبت مجوی	راز خود را نیز با ایشان مگوی
انچه اندر شرع باشد ناپسند	گرد او هرگز مگرد ای هوشمند
هر چه را کرد دست حق بر تو حرام	دور باش از وی که گردی نیک نام
چونکه بکشاید در روزی خدای	دل کشاده دار و تنگی کم نمای
تازه روی و خوش سخن باش ای اخی	تا بود نام تو در عالم سخی
پر مخور اندوه مرگ ای بو الهوس	چونکه وقت آید نگردد پیش و پس
دل ز غل و غش همیشه پاک دار	تا توانی کینه در سینه مدار
تکیه کم کن خواجه بر کردار خویش	دل بنه بر رحمت جبار خویش
بهترین چیزها خلق نکوست	خالق خلق نیک را دارند دوست
رو فروتن باش دائم ای خلف	کین بود آرایش اهل شرف
آنکه باشد در کف شهوت اسیر	گرچه آزاد است او را بنده گیر
چون کنی دأب حیبا زا ادب	دار شان از خویش دور و کم طلب
گر تو بینی ناکسی را دستگاه	حاجت خود را از و هرگز مخواه

بر در ناکس قدم هرگز مبر / ور ببینی هم مپرس از وی خبر
تا توانی کار ابله را مساز / کار فرمایش ولی کمتر نواز

(در بیان احتراز از دشمنان گوید)

از دو کس پرهیز کن ای هوشیار / تا نبینی نکبتی در روزگار
اول از دشمن که او استیزه روست / وانگهی از صحبت نادان دوست
خویش را از نزد دشمن دور دار / یار نادان راز خود مهجور دار
ای پسر کم گوی با مردم درشت / ور بگویی با تو گردانند پشت
بهترین خلق میدانی کراست / آنکه داد انصاف و انصافی نخواست
چون حدیث خوب گویی با فقیر / به بود زانش که پوشانی حریر
خشم خوردن پیشهٔ هر سرورست / تلخ باشد وز شکر شیرین‌ترست
هر که با مردم نسازد در جهان / زندگانی تلخ دارد بی گمان
آنکه شوخست و ندارد شرم نیز / دانکه او ناپاک زادست ای عزیز
از ملامت تا بمانی در امان / باش دائم همنشین صالحان

(در بیان صفت خواری میگوید)

چند خصلت آورد خواری بروی / با تو گویم گر همی گویی مگوی
اول آن باشد که مانند مگس / مرد ناخوانده شود مهمان کس
هر که مهمان کسی ناخوانده شد / نزد مردم خوار و زار و رانده شد
دیگر آن باشد که نادانی رود / کدخدای خانهٔ مردم شود
کار کردن بر حدیث آن دو مرد / کز پی جهلند دائم در نبرد

هر که بنشیند زبر صدر صدور / گر رسد خواری برویش نیست دور
نیست جمعی را چو بر قول تو گوش / صد سخن گر باشدت یک را مگوش
حاجت خود را مجوی از دشمنان / زین بتر خواری نباشد در جهان
از فرومایه مراد خود مجوی / تا نیاید مرترا خواری بروی
با زن و کودک مکن بازی بلا / تا نگردی خوار و زار و مبتلا

(در صفت یار موافق گوید)

در جهان شش چیز می‌آید بکار / اولا یابی طعام خوشگوار
هر سخن کان راست گویی و درست / به ز دنیا زانکه در وی نفع تست
آنچه ارزانست عالم در بهاش / عقل کامل دان و زو دلشاد باش
دشمن حق را نباید داشت دوست / بازگشت جمله چون آخر بدوست
عیب کس با او نمی باید نمود / زانکه نبود هیچ کسی بی غدد
از خدا خواه آنچه خواهی ای پسر / نیست در دست خلایق نفع و ضر
بندگانرا نیست ناصر جز اله / یاری از حق خواه و از غیری مخواه
هر که از قهر خدا ترسد بسی / بی گمان از وی بترسد هر کسی
از بدی گفتن زبانرا هر که بست / کرد شیطان لعین را زیر دست

(در بیان پند ناصح)

کس نیابد پنج چیز از پنج کس / یاد گیر از ناصح خود این نفس
نیست اول دوستی اندر ملوک / این سخن باور کن از اهل سلوک
سفله را با مروت ننگری / هیچ بدخویی نیابد مهتری

هر که بر مال کسان دارد حسد ⁂ بوی رحمت در دماغش کی رسد
آنکه کذابست و میگوید دروغ ⁂ نیست او را در وفاداری فروغ

(در بیان اهل سعادت گوید)

هر کرا سه کار عادت باشدش ⁂ در جهان بخت و سعادت باشدش
تا تواند خیر بی منت کند ⁂ خویش را مستوجب رحمت کند
دائما گر پند او عیب کسان ⁂ در ملامت هیچ نگشاید زبان
هر کرا بینی براه ناصواب ⁂ سر براهش آر تا یابی ثواب
زحمت خود را ز مردم دور دار ⁂ بار خود بر کس میفکن زینهار

(در بیان رستگاری گوید)

گر همی خواهی که باشی رستگار ⁂ رخ مگردان ای برادر از سه کار
اولا دین بود حکم قضاش ⁂ بعد از آن جستن بجان و دل رضاش
چیست سیوم دور بودن از جفا ⁂ هر که دارد این بود اهل صفا
هر که دارد دانش و عقل و تمیز ⁂ جز برای حق نبخشد هیچ چیز
صدقه کالوده باشد با ریا ⁂ کی بود آن خیر مقبول خدا
گر عمل خالص نباشد همچو زر ⁂ قلب را ناقد نیاید در نظر
تا توانگر باشی اندر روزگار ⁂ نفس را از آرزوها دور دار

(در صفت صدق و امانت و سخاوت گوید)

چار چیزست از کرامتهای حق ⁂ یاد دارش چون زمین گیری سبق
اولا صدق زبانت در سخن ⁂ بعد از آن حفظ امانت فهم کن

پس سخا هست از کرامات اله ⁂ فضل حق دان گر نظر داری نگاه
تا توانی دور باش از سه خوار ⁂ زانکه هست از دشمنان کردگار
هر کرا حق داده باشد این چهار ⁂ باشد آنکس مؤمن پرهیزکار
پیش مردم هر که راز تو کرد فاش ⁂ همدم آن ابله باطل مباش
هر که باشد مانع عشر و زکات ⁂ وانکه غافل وار بگذارد صلات
برحذر باش از چنان کس زینهار ⁂ تا نباشی در جهان بسیار زار

(در صفت ترک خشم و قهر گوید)

درگذر از چار خصلت زینهار ⁂ تا نسوزد مر ترا بسیار نار
لذت عشرت اگر باید بدهر ⁂ باش دائم برحذر از خشم و قهر
چون نگردد خلق با خلق تو راست ⁂ گر بخوی مردمان سازی رواست
زانچه حاصل نیست دل خرسند دار ⁂ گوش دل را جانب این پند دار
ای خلیفه تکیه بر دولت مکن ⁂ یاد دار از ناصح خود این سخن
سود نکند گر گریزی از قضا ⁂ هر چه می آید بدان میده رضا
هر که او با دوستان یکدل بود ⁂ جمله مقصود دلش حاصل بود

(در بیان بی وفایی جهان گوید)

در جهان دانی که گردد معتبر ⁂ آنکه او را پاک می باشد نظر
کم کند با کس وفا این روزگار ⁂ جور دارد نیستش با عهد کار
آنکه با تو روز غم می بست کار ⁂ روز شادی هم بپرسش زینهار
روز نعمت گر تو پردازی بکس ⁂ روز محنت باشدت فریادرس

چون بیابی دولتی از مستعان   اندران دولت مبر از دوستان
مرترا هرکس که یار غم بود   چون رسد شادی همان همدم بود

(در صفت معرفت حق میگوید)

معرفت حاصل کن ای جان پدر   تا بیابی از خدای خود خبر
هرکه اورا معرفت حاصل نشد   هیچ با مقصود خود واصل نشد
هرکه عارف شد خدای خویش را   در فنا بیند بقای خویش را
هرکه او عارف نباشد زنده نیست   قرب حقرا لایق وارزنده نیست
نفس خودرا چون شناسی باخطا   حق تعالی را بدانی باعطا
عارف آن باشد که باشد حق شناس   هرکه عارف نیست نبود جنس ناس
هست عارف رابدل مهر و وفا   کار عارف حمد باشد باثنا
هرکه اورا معرفت بخشد خدای   غیر حق را در دل او نیست جای
نزد عارف نیست دنیارا خطر   بلکه برخود نیستش هرگز نظر
معرفت فانی شدن در وی بود   هرکه فانی نیست عارف کی بود
عارف از دنیا و عقبی فارغست   زانچه باشد غیر مولی فارغست
همت عارف لقای حق بود   زانکه از خود فانی مطلق بود
باچه ماند این جهان گویم جواب   آنکه بیند آدمی چیزی بخواب
چون شود بیدار از خواب عزیز   حاصلی نبود ز خوابش هیچ چیز
همچنین چون زنده افتاد و مرد   هیچ چیزی از جهان باخود نبرد
هرکرا بودست کردار نکو   در ره عقبی بود همراه او

این جهانرا چون زنی دان خوبروی   خویش را آراید اندر چشم شوی
مرد را می پرورد اندر کنار   مکر و شیوه می نماید بیشمار
چون بیابد شوی خفته ناگهان   بی گمان سازد هلاکش آن زمان
برتو بادا ای عزیز باهنر   گر چنین مکاره باشی برحذر

(در صفت ورع گوید)

در ورع ثابت قدم باش ای پسر   گر همی خواهی که باشی معتبر
خانهٔ دین گردد آباد از ورع   لیک میگیرد خرابی از طمع
هرکه از علم و ورع گیرد سبق   دور باید بودنش از غیر حق
ترسگاری از ورع پیدا شود   هرکه باشد بی ورع رسوا شود
باورع هرکس که خودرا کرد راست   جنبش و آرامش از بهر خداست
آنکه از حق دوستی دارد طمع   در محبت کاذبش دان بی ورع
چیست تقوی ترک شبهات و حرام   از لباس و از شراب و از طعام
هرکه افزونست اگر باشد حلال   نزد اصحاب ورع باشد وبال
چون ورع شد یار باعلم و عمل   حسن اخلاصت نیاید کی خلل
ناگهان ای بنده گر کردی گناه   توبه کن در حال و عذر آن بخواه
چون گناه نقد آید در وجود   توبهٔ انسیه ندارد هیچ سود
در انابت کاهلی کردن خطاست   بر امید زندگانی کان هواست

(در صفت شرف خدمت گوید)

تا توانی ای پسر خدمت گزین   تا شود اسب مرادت زیر زین

بندهٔ چون خدمت مردان کند / خدمت او گنبد گردان کند
بهر خدمت هر که بربندد میان / باشد از آفات دنیا در امان
هر که پیش صالحان خدمت کند / ایزدش با دولت و حرمت کند
خادمانرا هست در جنت مآب / روز محشر بی حساب و بی کتاب
خادمان باشند اخوان را شفیع / جای ایشان در جنان باشد رفیع
گرچه خادم عاصی مفسد بود / بهتر از صد ممسک عابد بود
میدهد هر خادمی را مستعان / اجر و مزد صائمان و قائمان
بهر خدمت هر که بربندد کمر / از درخت معرفت یابد ثمر
هر که خادم شد جنانش میدهند / هم ثواب غازیانش میدهند

(در اکرام مهمان میگوید)

ای برادر دار مهمانرا عزیز / تا بیابی عزت از رحمان تو نیز
مؤمنی کو داشت مهمانرا نکو / حق گشاید باب رحمت را برو
هر که باشد طبعش از مهمان ملول / از وی آزار د خدا و هم رسول
بندهٔ کو خدمت مهمان کند / خویش را شایستهٔ رحمان کند
هر که مهمان را بروی تازه دید / از خدا الطاف بی اندازه دید
از تکلف دور باش ای میزبان / تا گرانی نبودت از میهمان
میهمان هست از عطاهای کریم / هر که زو پنهان شود باشد لئیم
خیره برخوان کسی مهمان شود / چون رسد مهمان از و پنهان شود
هر که مهمانت شود از خاص و عام / پیش او می باید آوردن طعام

هر که مهمانرا گرامی میکند / کوششی در نیک نامی میکند
آنچه داری اندک و بیش ای پسر / برد باید پیش درویش ای پسر
نان بده با جایعان بهر خدا / تا دهندت در بهشت عدن جا
بر تن عریان که پوشد جامهٔ / حق دهد او را ز رحمت نامهٔ
هر که ثوبی بر تن عاری دهد / در دو عالم ایزدش یاری دهد
گر برآری حاجت محتاج را / بر سر از اقبال یابی تاج را
هر که باشد او ز دولت بختیار / خیر ورزد در نهان و آشکار
ای پسر هرگز مخور نان بخیل / کم نشین در عمر بر خوان بخیل
نان ممسک جمله رنجست و عنا / میشود نان سخی نور و ضیا
تا نخوانندت بخوان کس مرو / وز پی مردار چون کرکس مرو
چشم نیکی از خسیس و دون مدار / سقف او را هم تو بی استون شمار
گر کنی خیری تو آن از خود مبین / هر چه بینی نیک بین و بد مبین

(در صفت علامتهای احمقان گوید)

سه علامت دان که در احمق بود / اولا غافل ز یاد حق بود
گفتن بسیار عادت باشدش / کاهلی اندر عبادت باشدش
ای پسر چون جاهل و احمق مباش / یکدم از یاد خدا غافل مباش
هر که او از یاد حق غافل بود / از حماقت در ره باطل بود
هیچ از فرمان حق گردن متاب / بهر دام آزاده را دامن متاب
باطلی را ای پسر گردن منه / نقد مرد انرا بهر کودن منه

در قضای آسمانی دم مزن | هر کسیرا پیش بین و کم مزن
دست خود را سوی نامحرم میار | جانب مال یتیمان هم میار
تا توانی راز با همدم مگوی | گر تو باشی نیز با خود هم مگوی
تا شوی آزاد و مقبل ای عزیز | بی طمع می باش اگر داری تمیز

(در صفت فاسق گوید)

هست فاسق را سه خصلت در نهاد | باشد اول در دلش حب فساد
گرفتش آزردن خلق خداست | دور دارد خویشرا از راه راست

(در صفت شقی گوید)

هست ظاهر سه علامت در شقی | میخورد دائم حرام از احمقی
بی طهارت باشد و بیگاه خیز | هم ز اهل علم باشد در گریز
با طهارت باش و پاکی پیشه کن | وز عذاب گور هم اندیشه کن
ای پسر مگریز از اهل علوم | تا نسوزد مرترا نار سموم
تا توانی هیچ کس را بد مگو | پیش مردم هم ز باب خود مگو
معرفت داری گره در زر مبند | چون رسد مهمان برویش در مبند

(در صفت بخیل گوید)

سه علامت ظاهر آمد در بخیل | با تو گویم یاد گیرش ای خلیل
اولا از سائلان ترسان بود | وز بلای جوع هم لرزان بود
چون رسد در ره بخویش و آشنا | بگذرد چون باد و گوید مرحبا
نبود از نانش کسی را فائده | کم رسد با کس ز خوانش مائده

(در بیان حاجت خواستن گوید)

حاجت خود را مجو از زشت رو | آنکه دارد روی خوب از وی بجو
مؤمنی را با تو چون افتد کار | تا توانی حاجت او را برآر
حاجت خود را جز از سلطان مخواه | چون بخواهی یافت از دربان مخواه
از وفات دشمنان شادی مکن | از کسی پیش کسی دادی مکن

(در صفت سخت دل میگوید)

سخت دل را سه علامت یافتم | چون بدیدم روی از وی تافتم
بر ضعیفان باشدش جور و ستم | هم قناعت نبودش با پیش و کم
موعظت هرچند گویی بیشتر | در دل سختش نباشد کارگر
هر که عاری باشد از حسن و حیا | از پی حاجت به پیش او میا
اهل دنیا را بمعنی مرده دان | تا نباشی همنشین مردگان

(در صفت قناعت گوید)

با قناعت ساز دائم ای پسر | گرچه هیچ از فقر نبود تلخ تر
هر سحر برخیز و استغفار کن | فرصتی اکنون که داری کار کن
همنشین خویش را غیبت مکن | غیر شیطان بر کسی لعنت مکن
چون شود هر روز در عالم جدید | از گناهان توبه می باید گزید
هر کرا ترسی نباشد از خدا | حق بترساند ز هر چیزی ورا
تا توانی حاجت مسکین برآر | تا برارد حاجت را کردگار
هست مالت جمله در کف عاریت | گر بماند از تو باشد زاریت

عاریت را باز می باید سپرد ‌ ‌ ‌ هیچ کس دیدیکه زر با خود ببرد
حاصل از دنیا چه باشد ای امین ‌ ‌ ‌ هرگزی کرباس و یک پاره زمین
هرچه دادی در ره حق آن تست ‌ ‌ ‌ وانچه ماند آن بلای جان تست
هرکه با اندک ز حق راضی شود ‌ ‌ ‌ حاجت او را خدا قاضی شود
هست دنیا بر مثال خانهٔ ‌ ‌ ‌ بگذر از وی گر تو خود مردانهٔ
هست دنیا بر مثال قنطره ‌ ‌ ‌ بگذر از وی گر تو داری رو بره
هرکه سازد بر سر پل خانهٔ ‌ ‌ ‌ نیست او عاقل بود دیوانهٔ
از خدا نبود غنا جستن روا ‌ ‌ ‌ هست مؤمن را غنا رنج و عنا
فقر و درویشی شفای مؤمنست ‌ ‌ ‌ زانکه اندر وی صفای مؤمنست
مال و اولادت بمعنی دشمنند ‌ ‌ ‌ گرچه نزدیک تو چشم روشنند
انما اموالکم را یاد گیر ‌ ‌ ‌ مال و ملک این جهان را باد گیر
مرد ره را بود دنیا سود نیست ‌ ‌ ‌ هرکرش اندیشه از نابود نیست
هرکرا از صدق دل صافی بود ‌ ‌ ‌ خرقهٔ و لقمهٔ کافی بود
آنکه در بند زیادت میشود ‌ ‌ ‌ دور از اهل سعادت میشود
بندگان حق چو جان را باختند ‌ ‌ ‌ اسب همت تا ثریا تاختند
تا نبازی در ره او هرچه هست ‌ ‌ ‌ آنچه می باید کجا آید بدست

در فضل سخا گوید

در سخا کوش ای برادر در سخا ‌ ‌ ‌ تا بیابی از پس شدت رخا
باش پیوسته جوانمرد ای اخی ‌ ‌ ‌ زانکه نبود دوزخی هرگز سخی

در رخ مرد سخی نور و صفاست ‌ ‌ ‌ زانکه در جنت قرینش مصطفاست
حق تعالی بر در جنت نوشت ‌ ‌ ‌ این که جای اسخیا باشد بهشت
اسخیا را با جهنم کار نیست ‌ ‌ ‌ جای ممسک جز میان نار نیست
پیشهٔ اهل بخل تلبیس دان ‌ ‌ ‌ در جهیمش همدم ابلیس دان
هیچ ممسک ننگرد روی بهشت ‌ ‌ ‌ بلکه با او کم رسد بوی بهشت
آنکه میخوانند مرا ورا سقر ‌ ‌ ‌ اهل کبر و بخل را باشد مقر
ای پسر در مردمی مشهور باش ‌ ‌ ‌ از بخیلی وز تکبر دور باش
با سخا باش و تواضع پیشه گیر ‌ ‌ ‌ تا شود روی دلت بدر منیر

در بیان افعال شیطانی گوید

چار خصلت فعل شیطانی بود ‌ ‌ ‌ داند اینها هرکه رحمانی بود
عطسهٔ مردم چو بگذشت از یکی ‌ ‌ ‌ باشد آن از فعل شیطان بی شکی
خون بینی نیز از شیطان بود ‌ ‌ ‌ آنکه ظاهر دشمن انسان بود
خامیازه فعل شیطانست وقی ‌ ‌ ‌ ای پسر ایمن مباش از مکر وی

در صفت منافق گوید

دور باش ای خواجه از اهل نفاق ‌ ‌ ‌ در جهنم دان منافق را وثاق
سه علامت در منافق ظاهرست ‌ ‌ ‌ زان سبب مقهور قهر قاهرست
مؤمنان از کم اعانت میکند ‌ ‌ ‌ هم امانت را خیانت میکند
نیست در وعده منافق را وفا ‌ ‌ ‌ زان نباشد در رخش نور و صفا
تا نپنداری منافق را امین ‌ ‌ ‌ نیست بادا تخمش از روی زمین

از منافق ای پسر پرهیز کن / تیغ را از بهر قتلش تیز کن
با منافق هر که همره میشود / منزل او درکـ چه میشود

(در علامت اهل تقوی میکوید)

سه علامت باشد اندر متقی / کی بود نسبت تقی را با شقی
برحذر باشد تقی از یار بد / تا نیفتد از دو را در کار بد
کم رود دیگر دروغش بر زبان / وز طریق کذب باشد بر کران
از حلال پاک کم گیرند کام / تا نیفتد اهل تقوی در حرام

(در بیان شکر نعما)

هر که را باشد سه خصلت در سرشت / باشد آنکس بی شک از اهل بهشت
شکر در نعما و صبر اندر بلا / میدهد آیینهٔ دل را جلا
هر که مستغفر بود اندر گناه / حق ز نار دوزخش دارد نگاه
هر که ترسد از آله خویشتن / خواهد او عذر گناه خویشتن
معصیت را هر که پی در پی کند / ایزدش از اهل جنت کی کند
ای پسر دائم باستغفار باش / وز بدان و مفسدان بیزار باش

(در فضیلت صدقه میکوید)

گر کنی خیری بدست خویش کن / خیر خود را وقف هر درویش کن
یک درم کان از دست خود دهند / به بود آن کز پی او صد دهند
گر ببخشی خود یکی خرمای تر / بهتر از بعد تو صد مثقال زر
هر چه بخشیدی مکن با او رجوع / گر ز پا افتادهٔ از دست جوع

این

این بدان ماند که شخصی قی کند / باز میل خوردن او کی کند
با پسر گر چیز کی بخشد پدر / می سزد گر باز گیرد از پسر
ای پسر با مال و زر شادی مجوی / آنچه کس را دادهٔ دیگر مگوی
شادیٔ دنیا سراسر غم بود / سوز او را در عقب ماتم بود
امر لا تفرح ز قرآن گوش دار / جای شادی نیست دنیا هوشدار
شادمانا نازل اندر دوست حق / این سخن دارم ز استادان سبق
گر فرح داری ز فضل حق رواست / لیک از دنیا فرح کردن خطاست

(در بیان نصایح میکوید)

ای پسر با محنت و غم خوی کن / روی دلرا جانب دلجوی کن
حزن و اندوه هست قوت بندگان / غم شود یار فرح جویندگان
هر کرا نبود بدل اندیشهٔ / عاقبت بر پای پند تیشهٔ
از چه موجودی پیندیش ای پسر / هر کسی دارد غم خویش ای پسر
گر دایزدم ترا از نیست هست / از برای آنکه باشی حق پرست
تا تو باشی بندهٔ معبود باش / با حیا و با سخا و جود باش
مگذران در خواب و خور ایام را / زنده دار از ذکر صبح و شام را
خواب کم کن اول روز ای پسر / نفس را خوردن میاموز ای پسر
آخر روزت نکو نبود منام / بیشتر از شام خواب آمد حرام
اهل حکمت را نمی آید صواب / در میان آفتاب و سایه خواب
ای پسر هرگز مرو تنها سفر / با شدت تنها سفر عین خطر

دست را در رخ زدن شومست شوم / استماع علم کن ز اهل علوم
شب در آیینه نظر کردن خطاست / روز اگر بینی تو روی خود رواست
خانه گر تنها و تاریک بود / مونسی باید که نزدیک بود
دست را کم زن تو در زیر زنخ / نزد اهل حال سرد آمد چو یخ
چارپا را چون ببینی در قطار / درمیان شان نیایی زینهار
تا فزاید قدر و جاهت را خدا / روز و شب می باش دائم در دعا
تا شود عمرت زیادت در جهان / رو نکویی کن نکویی در نهان
تا نگه دار آب رویت روزگار / معصیت کم کن بعالم زینهار
هر که رود در فسق و در عصیان کند / ایزد اندر رزق او نقصان کند
کم شود روزی ز گفتار دروغ / در سخن کذاب را نبود فروغ
فاقه آرد خواب بسیار ای پسر / خواب کم کن باش بیدار ای پسر
هر که در شب خواب عریان میکند / از نصیب خویش نقصان میکند
بول بر پا هم فقیری آورد / اندهٔ بسیار پیری آورد
در جنابت بد بود خوردن طعام / ناپسندست این بنزد خاص و عام
ریزهٔ نان را میفکن زیر پای / گر همی خواهی تو نعمت از خدای
شب مزن جاروب هرگز خانه در / خاک کرو به هم منه در زیر در
گر نخوانی باب و مامت را بنام / نعمت حق بر تو میگردد حرام
گر بهر چوبی کنی دندان خلال / بی نوا گردی و افتی در زوال
دست را هرگز بخاک و گل مشوی / از برای دست شستن آب جوی

ای پسر بر آستان کمتر نشین / کم شود روزی ز کردار چنین
در خلاچه گر طهارت میکنی / وقت خود را دانکه غارت میکنی
جامه را در تن نشاید دوختن / باید از مردان ادب آموختن
گر بدامن پاک سازی روی خویش / روزیت کم گردد ای درویش پیش
دیر رو بازار و بیرون آی زود / از پگه رفتن نیابی هیچ سود
نیک نبود گر کشی از دم چراغ / ره مده دود چراغ اندر دماغ
کم زن اندر ریش شانهٔ مشترک / آنکه خاص آن تو باشد خوشترک
از گدایان پارهای نان مخر / زانکه می آرد فقیری ای پسر
دور کن از خانه تار عنکبوت / باشد اندر ماندنش نقصان قوت
خرج را بیرون ز اندازه مکن / ریش خشک خویش را تازه مکن
دسترس گر باشدت تنگی مکن / چون تو رهواری بره لنگی مکن

(در بیان فوائد صبر گوید)

تا شوی در روزگار از صابران / رو مکن از دیدن سختی گران
گر ترش سازی تو رو اندر بلا / خویش را از صابران مشمر هلا
بی شکایت صبر می باشد جمیل / با کسی کم کن شکایت از جلیل
در بلا وقتی که صابر نیستی / نزد اهل صدق شاکر نیستی
گر نباشد فخر از درویشیت / کی باهل فقر باشد خویشیت
گر همه جنبش بفرمان باشدت / حرمت از خدمت فراوان باشدت
بنده از خدمت بعقبی میرسد / بلکه از حرمت بمولی میرسد

حرمت از خدمت آرام دلست / هرکه خدمت کرد مرد مقبلست
کر نکردی ای پسر کرد خلاف / آنکهی زیبد ترا در صبر لاف
کر همی داری فرح را انتظار / در بلا نبود بصبرت هیچ کار

(در بیان تجرید و تفرید میکوید)

کر صفا می بایدت تجرید شو / کر خرد داری ز اهل دید شو
ترک دعوی هست تجرید ای پسر / فهم کن معنیء تفرید ای پسر
اصل تجریدت وداع شهوتست / بلکه کلی انقطاع لذتست
کردهی یکپاره شهوت را طلاق / آن زمان کردی تو در تفرید طاق
کر تو بریدی ز موجودات امید / آنکه از تفرید کردی مستفید
اعتمادت چون همه بر حق بود / آن دمت تفرید جان مطلق بود
ترک دنیا کن برای آخرت / وز بدن برکش لباس فاخرت
کر بیابی از سعادت این مقام / صاحب تجرید باشی والسلام
کر ز عقبی دست شویی بهر حق / آنکه از تفرید کویندت سبق
رو مجرد کرد و دائم فرد باش / تا بهر فرقی نشینی کرد باش
کرد کبر و عجب و خود رایی مکرد / قدر خود بشناس هرجایی مکرد
هرکه کرد کورهٔ انکشت کشت / جامه از دودش سیاه و زشت کشت
آنکه با عطار می کردد قریب / او همی یابد ز بوی خوش نصیب
همنشین صالحان باش ای پسر / دور باش از رند و قلاش ای پسر
جانب ظالم مکن میل ای عزیز / ور کنی کردی از آن جیل ای عزیز

رو ز اهل ظلم بکریز ای فقیر / تا نسوزی ز آتش تیز ای فقیر
صحبت ظالم بسان آتش است / زانکه خلق آزار و تند و سرکشست
از حضور صالحان صالح شوی / ور نشینی با بدان طالح شوی
هرکه او با صالحان همدم شود / در حریم خاص حق محرم شود
ای پسر مکذار راه شرع را / اصل یابی کر بکیری فرع را
از شریعت کر نهی بیرون قدم / در ضلالت افتی و رنج و الم
هرکه در راه ضلالت میرود / از جهالت در بطالت میرود
حق طلب وز کار باطل دور باش / در سخا و مردمی مشهور باش
هرکه نکزیند صراط مستقیم / در عذاب آخرت ماند مقیم
در ره شیطان مزن کام ای اخی / تا نکردی خوار و بدنام ای اخی
هرکه در راه حقیقت سالکست / روز و شب خائف ز قهر مالکست
بر خلاف نفس کن کار ای پسر / تا نیفتی خوار در نار ای پسر
بر مراد نفس رفتن ابلهیست / نفس را تابع شدن از کمرهیست
کار نفس بد همه شور و شرست / جنک با نفسک جهاد اکبرست
رو خلاف نفس بکزین ای پسر / هیچ طاعت به نشد زین ای پسر
حلق نفس از آرزو باید برید / تا توانی چهرهٔ اسلام دید
نفس پرور خود مسلمان کی بود / همره او نور ایمان کی بود
نیست حق بین هرکه او خودبین بود / همره او نور مولی کی شود
بت شکن زنار بکشا از میان / تا شوی از جملهٔ اسلامیان

نفس را گر باز داری از هوا   دین و دنیا حاجتت گردد روا
جای آنکس کی کند حق در بهشت   گر هوای نفس سرکش را بهشت
هرکه گردد با هوای نفس یار   سازدش ابلیس در بینی مهار
آنکه نفس خویش را مقهور کرد   دیو را از صحبت خود دور کرد
چون بتیر صبر شد نفست قتیل   با تو نبود هیچ شیطان را سبیل
جام می را ای پسر با لب میار   از خدای خویش آخر شرم دار
در مکش آن آب آتش رنگ را   ترس از ان آتش که سوزد سنگ را
هرچه را حق گفت ازوی دور باش   گر شدی نزدیک ازو مهجور باش
گر تو آب روی خواهی ای پسر   دور باش از مناهی ای پسر
هرکه میگردد بگرد منکران   از عذاب حق کجا یابد امان
تا دلت یابد بقرب حق محل   جهد کن تا درکشی پای از وحل
تا در آن حضرت دلت یابد مقام   میل دل را رو نگه دار از حرام
گر مقامی بایدت خدمت گزین   تا محل یابی بخدمت شو قرین
مرد بی خدمت نمی یابد مقام   هست بی خدمت محل انتقام

(در بیان رعایت مهمان میگوید)

ای برادر میهمان را نیک دار   هست مهمان از عطای کردگار
میهمان روزی بخود می آورد   پس گناه میزبان را می برد
ای برادر دار مهمان را عزیز   گر مروت داری و عقل و تمیز
میهمان را ای پسر اعزاز کن   گر بود کافر برو در باز کن

(در بیان فضیلت صدقه میگوید)

صدقه میده در نهان و آشکار   تا امان یابی ز قهر کردگار
هرکه او را خیر عادت میشود   بی گمان عمرش زیادت میشود
آنکه نیکی میکند در حق ناس   بهترین مردمان او را شناس
وانکه ازوی هست مردم را ضرر   در میان خلق نبود زو بتر
ترس ای دیندار از جبار خویش   شرم دار از عقل ناهموار خویش
دین ندارد هرکه نبود ترسگار   نیست عقل آنرا که باشد نابکار
با ورع باش ای پسر گر مؤمنی   کافری از مکر حق گر ایمنی
هرکرا نبود ورع ایمان نیست   هرکرا ایمان نشد احسان نیست
توبه نبود هرکرا توفیق نیست   حق نپسند هرکرا تحقیق نیست
بی عمل دان هرکه او را علم نیست   نیست صادق هرکه او را حلم نیست

(در بیان کرامتهای حق عز و جل)

چار چیزست از کرامتهای حق   مقبلست آن کس که گیرد این سبق
اول آن باشد که باشد راستگوی   با سخای نفس باشد تازه روی
بعد ازان حفظ امانت باشدش   هم نظر پاک از خیانت باشدش
هرکه را حق داده باشد این چهار   باشد آن کس مؤمن پرهیزگار

(در بیان آنکه دوستی را نشاید)

دوست گر باشد زیانکار ای پسر   رو طمع زان دوست بردار ای پسر
هرکه میگوید بدیهای تو فاش   دوست مشمار و بد و همدم مباش

دوستی هرگز مکن با باده خوار
ازچنان کس خویشتن را دور دار

منعمی کو میکند منع زکات
دور ازوی باش تا داری حیات

دور ازان یاری که خواهد از تو سود
گر سر خود در قدمهای تو سود

ای پسر از سود خواران دور باش
خصم ایشان شد خدای نور پاش

آنکه از مردم همی گیرد ربا
زینهار او را نگویی مرحبا

بر سر بالین بیماران گذر
زانکه هست این سنت خیر البشر

تا توانی تشنه را سیراب کن
در مجالس خدمت اصحاب کن

خاطر ایتام را دریاب نیز
تا ترا پیوسته دارد حق عزیز

چون شود گریان یتیمی ناگهان
عرش حق در جنبش آمد آن زمان

چون یتیمی را کسی گریان کند
مالک اندر آتشش بریان کند

آنکه خندد اندیتیم خسته را
باز یابد جنت دربسته را

هر که اسرارت کند فاش ای پسر
ازچنان کس دور باش ای پسر

در جوانی دار پیرانرا عزیز
تا عزیز دیگران باشی تو نیز

بر ضعیفان گر ببخشایی رواست
کین ز سیرتهای خوب اولیاست

بر سر سیری مخور هرگز طعام
تا نمیرد در برت دل ای غلام

علت مردم ز پرخواری بود
خوردن پر تخم بیماری بود

راحتی نبود حسود شوم را
کاذب بدبخت را نبود وفا

توبهٔ بدخو کجا محکم بود
مر بخیلانرا مروت کم بود

مر منافق را تو دشمندار باش
از وی و از فعل او بیزار باش

تاشود

تا شود دین تو صافی چون زلال
باش دائم طالب قوت حلال

وانکه باشد در پی قوت حرام
در تن او دل همی میرد تمام

(در بیان صلهٔ رحم گوید)

رو بپرسیدن بر خویشان خویش
تا که گردد مدت عمر تو بیش

هر که گرداند ز خویشاوند رو
بی گمان نقصان پذیرد عمر او

هر که او ترک اقارب میکند
جسم خود قوت عقارب میکند

گرچه خویشان تو باشد از بدان
بدتر از قطع رحم کاری مدان

هر که او از خویش خود بیگانه شد
نامش از روی بدی افسانه شد

(در بیان مردی و فتوت گوید)

چیست مردی ای پسر نیکو بدان
اولا ترسیدن از حق در نهان

عذر خواهد مرد پیش از معصیت
باشدش طاعات پیش از معصیت

آنکه کار نیک مردان میکند
با ضعیفان لطف و احسان میکند

هر که او باشد ز مردان خدا
باشد اندر تنگدستی از سخا

ای پسر در صحبت مردان درآی
تا نظرها یابی از فضل خدای

هر که از مردان حق دارد نشان
نگذراند عیب دشمن بر زبان

خود نخواهد مرد خصمانرا هلاک
وز غم مردم شود اندوهناک

می نجوید مرد انصاف از کسی
گر رسد جور و جفا با او بسی

هر که پا اندر ره مردان نهاد
کی رود هرگز بدنبال مراد

ای پسر ترک مراد خویش گیر
وانگهی راه سلامت پیش گیر

در بیان فقر گوید

فقر می دانی چه باشد ای پسر	با تو گویم گر نداری زان خبر
گرچه باشد بی نوا در زیر دلق	خویش را منعم نماید پیش خلق
گرسنه باشد دم از سیری زند	دوستی با دشمنان خود کند
گرچه باشد لاغر و زار و ضعیف	وقت طاعت کم نباشد از حریف
چون دل پر دارد و دست تهی	در ترازو می نماید فربهی
ای پسر خود را بدرویشان سپار	تا نگهدارت بود پروردگار
با فقیران هر که همدم میشود	در سرای خلد محرم میشود

در بیان انتباه از غفلت گوید

از خدای خویشتن غافل مباش	غافلانه در ره باطل مباش
جای گریه ست این جهان در وی مخند	چشم عبرت برگشا و لب ببند
همچو مور از حرص هر سوی مرو	پند ناصح را بگوش جان شنو
ای پسر کودک نه بازی مکن	کار با شیطان بانبازی مکن
نفس بد را در گنه یاری مده	عمر بر باد از تبهکاری مده
هر کجا تهمت بود آنجا مرو	راه حق را همچو نابینا مرو
دشمنی داری ازو ایمن مباش	زیر سقف بی ستون ساکن مباش
در ره فسق و هوی مرکب متاز	خویشتن را سخرهٔ شیطان مساز
چون سفر در پیش داری زاد گیر	عمر خود را هم سراسر باد گیر
ای پسر اندیشه از اغلال کن	نفس بد را بالگد پامال کن

از عذاب حق یکی اندیشه کن	تا نسوزی سازگاری پیشه کن
جمله را چون هست بر دوزخ گذر	جای شادی نیست با چندین خطر
آتشی در پیش داری ای فقیر	هیچ خوفت نیست از نار سعیر
عقبه در راه هست و بارت بس گران	نگذرد بارت بسعی دیگران
داری اندر پیش روز رستخیز	وز خدایت نیست امکان گریز
ای پسر راه شریعت پیش گیر	رهروی ترک هوای خویش گیر
ای برادر باش با فرمان حق	تا بیابی جنت و رضوان حق
گردن از حکم خدای خود متاب	تا نمانی روز محشر در عذاب
تا بیابی در بهشت عدن جای	شفقتی بنمای با خلق خدای
تا دهندت جای در دار السلام	با فقیران روز و شب میده طعام
شاد اگر داری درون خسته را	باز بینی جنت در بسته را
هر که آرد این نصیحتها بجای	در دو عالم رحمتش بخشد خدای
ور نیارد این وصیت را بجای	دور ماند بی شکی او از خدای
یا الهی رحم کن بر ما همه	عفو کن جمله گناه ما همه
عاجزیم و جرم ما کرده بسی	نیست ما را غیر تو دیگر کسی
گر بخوانی ور برانی بنده ایم	هرچه حکم تست از آن خرسنده ایم
رحمت حق باد بر روح کسی	کین نصایح را بخواند او بسی

تم

وكان تمام طبعه بدار الطباعة الباهره ۞ الكائنة ببولاق مصر
القاهره ۞ ملحوظا بنظر ناظرها الراجي فضل ربه الواهب ۞
حسين افندي الملقب براتب ۞ وبمعرفة مصححه مصطفى
ابن محمد الموروي ۞ احسن اليهما العلي القوي ۞ وذلك
في اواخر جمادى الاولى الذي هو من شهور سنة
الف ومائتين واثنين وستين من الهجره
السنية ۞ على صاحبها افضل التسليم
والتحيه ۞ ماناح الحمام ۞ ولاح
بدر التمام